

فیقل

این چه سودا بود پامی؟

حامد حجتی

دوستمون آمد که بیا باید به چیزی پیدا کردیم. رقتیم سراغ جنازه، انگار چیزی جز یک زیر پوش؛ تن این بنده خدا نبود. خیلی دنبال یک نشونی، پلاک، کارت شناسایی گشتیم، اما هیچ چیز پیدا نکردیم. فقط روی پشت زیر پوش اون بنده خدا نوشته بود تولیدی فلان. چاکه فهمیدیم این بنده خدا ایرانی است، البته این شهید گمنام، بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. شب شکلات و شیرینی پخش کردند. راستش حالا که فکر می‌کنم روز تولد مادرمون حضرت زهرا که قبرش پنهان است، باید هم ما شهید گمنام پیدا کنیم.

مثل همیشه آرام و کم صحبت حرف‌هایش را با این جملات شروع می‌کند:

□ گمنامی و غیر گمنامی بودن شهدا روی حساب است. آن‌هایی که نخواهند ما نام و نشانی از آن‌ها پیدا کنیم، نخواسته‌اند. بعضی شهدا هستند که اسمشون رو از روی زبونه کتونی چینی‌شون فهمیدیم. چون بعضی‌ها اسمشون رو روی زبونه پوتین یا کتونی چینی می‌نوشتند، ولی بعضی شهدا مثل این شهید فقط نشونی ایرانی بودنشون همان نوشته پشت زیر پوش اون‌هاست.

پرسیدم شهدای ایرانی با کشته‌های عراقی چه فرقی می‌کنن؟
□ این مسأله برای ما هم هنوز خیلی غریبه راستش رو بخواید استخوان‌های جنازه‌های ایرانی با آدم حرف می‌زنند، اصلاً وقتی یک جنازه پیدا می‌شه تقریباً به ناخودآگاه ما می‌گن که این شهید ایرانیه یا کشته عراقی، البته چند ویژگی توی شهدای ما هست که خیلی جالبه. اول اینکه استخوان‌های بچه‌ها بیشترشون سفیده، ولی عراقی‌ها استخوان‌های سیاهی دارن. من تا به حال عراقی ندیدم که استخوان بدنشون سفید باشه، دوم اینکه استخوان‌بندی بچه‌های ما کوچک‌تره چون عموماً بچه‌های رزمنده ما کم سن و سال بودن و برای همین استخوان‌بندی جوانانه دارن. سومین ویژگی شهدای ما هم نوع لباس، دوخت لباس و ویژگیهای ظاهری اون‌هاست، اما اون چیزی که مارو خیلی به شهیدامون نزدیک می‌کنه اون عطر ویزدایه که از بدن‌های اون‌ها به مشام می‌رسه.

عباسی تأملی کرد و بعد مثل اینکه یاد خاطره‌ای افتاده باشد، گفت:

قبلاً برات تعریف کردم، ما توی جزیره داشتیم کار می‌کردیم. اونجا زمین به خاطر نزدیکی به آب و هوای گرم به صورت لجن شده بود. ما هم برای پیدا کردن شهید باید مقداری زمین رو می‌کندیم. یه روز عطر بسیار عجیبی توی این گودال به مشام ما رسید. به حسین گفتم حاج حسین، شما هم این بو رو می‌فهمید؟
ایشون تأیید کرد. بچه‌های سرباز و کادر تفحص رو هم آوردیم. همه تأیید کردند. خیلی عجیب بود. این قبر این بوی عطر زیاد بود که من فکر کردم مثلاً شیشه عطری توی جیب این شهید شکسته، خلاصه شهید را پیدا کردیم؛ یک شهید سالم - نادر ملکی، پاسدار - فکر کنم

راستش را بخواهید برای ما که از نسل بعد از جنگ هستیم و شهدا را دوست داریم، آنچه تداعی‌گر جنگ است، همان تابوت‌های زیبا و سه رنگی است که به اندازه حجم استخوان‌های یک نفر سبک است و گاهی انسان را اگر لایق باشد، تا ملکوت پرواز می‌دهد. وقتی صحبت از تفحص شهدا می‌شود آدم دلش مثل پروانه به سمت خاکریزهای جنوب پرواز می‌کند. من و شما که از تفحص شهدا فقط تشییع جنازه شهدا را دیدیم، با این عالم زیبا یک ارتباط داریم و آن‌هایی که زندگی‌شان را برای یافتن شهدا گذاشته‌اند، زندگی برای آن‌ها مانند ما که این قدر علاقه به لباس، پوشاک و خوراک داریم، اصلاً معنایی ندارد. آن‌ها شب‌ها شهدا را می‌بینند و برای پیدا کردن شهدا، چشم‌هایشان را نذر قبر بی‌نشان حضرت زهرا (علیها السلام) کرده‌اند. در واپسین دقایقی که در حال جمع‌آوری مطالب نشریه بودیم، زنگ محل کارمان به صدا درآمد و «حسین برزگر» و «آقازیارتی» بچه‌های با صفای تفحص وارد شدند.

از خوشحالی داشتیم پر در می‌آوردیم؛ بعضی‌ها به شوخی به این دوستان می‌گویند شما بوی شهید می‌دهید، اما واقعاً عطر شهید و بال ملکوتی شهادت در فضای محل کار ما پیچید.

حرف‌هایمان را با شوخی و لبخند شروع کردیم:

□ فلانی هر وقت برای پیدا کردن شهدا متوسل می‌شد، بی بروبرگشت آن روز ده، دوازده تا عراقی پیدا می‌کردیم.

□ یک شب خواب دیدم با فلانی مشغول پیدا کردن شهدا هستیم و طبق معمول داشتیم کارهایمان را انجام می‌دادیم که ناگهان احساس کردم کسی دارد مرا صدا می‌زند از خواب بیدار شدم. دیدم صاحب خانه آنجایی است که ما میهمان بودیم و از این که من در خواب حرف می‌زنم، حسابی شاکی است.

□ یکی از دوستان هر بار از تفحص بر می‌گردد، این طرف و آن طرف مصاحبه می‌کند و می‌گوید تفحص عشق است، اما نمی‌دانند که ما همین چند روز پیش چند تا از ماشین‌هایمان خراب شده بود، مجبور بودیم با آمبولانس هم گازوییل این طرف و آن طرف ببریم، هم اگر شهید پیدا کردیم، شهید جابه‌جا کنیم و هم خودمان با آن پای کار برویم.

کم‌کم حرف‌ها حسابی‌تر شد، حسین برزگر که هیچ وقت چهره آفتاب سوخته‌اش را از یاد نمی‌برم، گفت:

روز تولد حضرت زهرا (علیها السلام) بود، وضعیت کارمان در طلایه به نحوی بود که چند روزی بود شهید پیدا نکرده بودیم، بچه‌ها صبح که از خواب بیدار شدند گفتند: گفتند: امروز دیگر حضرت زهرا باید به ما عیدی بدهد. اصلاً با یک امیدواری خاصی رقتیم پای کار.

یکی از بچه‌ها مشغول کندن زمین بود. ما هم چون هوا گرم بود، در سایه ماشین نشستیم و بودیم و داشتیم نگاه می‌کردیم. اصلاً به دلمان افتاده بود امروز شهید پیدا می‌کنیم که ناگهان صدای اون

از تهران، بعد ما دنبال این بو بودیم، دیدیم آره یک شیشه عطر البته داخل جیب این بنده خناست که البته نفهمیدیم اون بویی که تمام منطقه رو گرفته بود چه جوری از داخل یک شیشه سر بسته همه جارو می‌گیره؟

عباس داشت حرف می‌زد احساس
کردم عطر خوشی در فضا
پیچیده است، راستی
این عطر خوش

از کجاست؟
احساس
چیزی را
کرد به

کردم حسین برزگر می‌خواهد
بگوید، اما... اصرار کردم و او شروع
صحبت کرد:
در منطقه‌ای بودیم که بسیار بکر و تازه بود، یعنی کسی
هنوز برای پیدا کردن شهدا به آنجا نرفته بود و
البته کسی هم احتمال نمی‌داد که اینجا شهید
باشد. راستش اول توجه ما به این منطقه از وقتی
شروع شد که یکی از عشایر منطقه گفت شاید
آنجا شهید باشد. وقتی هم ما به آنجا رفتیم،
دیدیم لباس‌های غواصی ایرانی و بعضی تجهیزات
ایرانی روی زمین ریخته است، خیلی تعجب
کردیم. با بچه‌ها مشورت کردیم و یک روز رفتیم برای
بررسی آنجا.

داشتیم آنجا را می‌گشتیم. اولین کسی که شهید پیدا
کرد، عباس بود. ظاهراً سر یک پوتین را که از خاک بیرون
زده بود، دیده بود.

«عباس عاصمی» ادامه می‌دهد: با سرنیزه خاک‌های اطراف
جنازه را کنار زدم، دیدم یک اسکلت سالم است، اما سر ندارد.
از بچه‌ها گونی خواستم تا شهید را داخل آن بگذارم. این شهید را
که از خاک در آوردم، احساس کردم درست در کنار این شهید،
شهید دیگری نیز هست. آنجا را هم کندم، شهید دیگری پیدا
کردم. آن هم بی سر بود. باز هم گشتم و چهار شهید پیدا کردم که
همه بی سر بودند.

حسین برزگر ادامه می‌دهد: راستش را بخواهید آن روز وقت
گذشته بود، همه برگشتیم به مقر خودمان. دل توی دلمان نبود، از
خدا می‌خواستیم هر چه زودتر صبح شود تا ما باز به منطقه برگردیم.
خلاصه برگشتیم، دفعه بعد با نیروهای بیشتری رفتیم. هر
کدام از بچه‌ها داشتند جایی را می‌گشتند. هیچ وقت یادم نمی‌رود،
بچه‌ها همین طور گریه می‌کردند و پیکرهای شهدا را از خاک جدا
می‌کردند. من هم به همه سر می‌زدم. خیلی صحنه عجیبی بود. در
مجموع ما آنجا ۳۸ شهید پیدا کردیم که بی سر بودند. غصه تمام
وجودمان را گرفته بود که آخر این شهدا نه نشانه‌ای دارند نه حتی
سر که ما بفهمیم اینها از کجا هستند. خیلی برایمان دردناک بود،
حتی بعضی از این شهدا شال سبز داشتند، اما سر نداشتند.

باز هم به منطقه رفتیم تا شاید نشانه‌ای، پلاکی، چیزی از آنها
پیدا کردیم. با یک عنایت ویژه شهدا، حدود ۱۰۰ متری جایی که

جنازه‌ها را پیدا کردیم، سر شهدا را پیدا کردیم، اما هیچ نشانه
دیگری نبود. باز هم متوسل شدیم. یکی از بچه‌ها گفت به حضرت
المالینین متوسل بشویم و شدیم. همه بچه‌ها با حال دگرگون در آن
منطقه دنبال نشانه‌ای می‌گشتند تا آنکه یک پلاک پیدا شد، اصلاً
انگار دنیا را به ما داده بودند.

سکوت عجیبی بر فضای مصاحبه ما احاطه شده بود. همه
منتظر بودند کسی حرف بزند. راستش من که نمی‌توانستم
چیزی بگویم، عباس سکوت را شکست:

شهدا خیلی غریب‌اند و ما آدم‌هایی که از
قافله شهدا جا مانده‌ایم، هر روز به
غربت اون‌ها اضافه می‌کنیم.

□ من یک گله از خودی‌ها

دارم. اون‌هایی که

ندارند که ندارند، ما اصلاً با

نداریم؛ ولی بعضی‌ها که به خاطر

مقام و منصب رسیدند، بعضی وقت‌ها

شهدا خرج می‌کنند؛ یعنی می‌خواهند از شهدا برای

خودشان کلاسی درست کنند. به نظر من یکی از بخش‌هایی

که به غربت شهدا اضافه می‌کند، این است که آدم‌های

کم جنبه آن‌ها را مسیر درآمد خود قرار دهند. متأسفانه این اتفاق

الان دارد در بیشتر قشرها اتفاق می‌افتد. بعضی وقت‌ها من به فکر

فرو می‌روم که ما چه حقی داریم که با آبروی شهدا بازی می‌کنیم.

احساس می‌کنم این‌ها که تمام روزهایشان را با شهدا سپری

کرده‌اند و تاتاً آدم‌های کم توقعی هستند، خیلی از اوضاع ناراضی‌اند.

که این گونه لب به گله باز می‌کنند؛ به ذهنم می‌زند که یک سؤال

دیگر از آنها بپرسم:

□ فکر می‌کنید یک روز این تفحص شهدا تمام شود؟

یکی از برادران آه می‌کشد و می‌گوید: البته این دلپره هست که

اگر تفحص تمام شود ما چه باید بکنیم؟ نه از جهت کاری، بلکه از

جهت دلی، چون ما بعد از جنگ دلخوشی‌مان به همین همجواری با

شهدا بود. بعضی‌ها فکر می‌کنند، شاید ما دیوانه‌ایم، عیب ندارد،

بگذار بگویند، ولی من فکر می‌کنم شهدا آن قدر بزرگواری که اگر

روزی تفحص تمام شود، به شکلی دیگر دل ما را به خودشان

مشغول می‌کنند.

حسین برزگر هم می‌گوید: شهدا همیشه هستند، یعنی برای

دفاع از انقلاب و اهداف امام و آقا دیروز جنگ بود و بودند و شهید

شدند؛ امروز استخوان‌هایشان تلنگری است برای ما و فردا هم

حتماً خودشان این راه را هدایت می‌کنند.

صدای اکان می‌آید هم حسین برزگر و هم عباس عاصمی

حرف‌های قشنگی زدند، اما آواز یارتی طلبه جوان و متواضعی که

روحانی گروه‌های تفحص است، هیچ نگفت. حتی جای هم نخورد.

احتمالاً به قول عباس از این الرجیون است. خیلی دوست
داشتیم او هم حرف بزند. اما در طول مصاحبه اشک‌هایش خاطرات
عباس و حسین را همراهی می‌کرد.

راستی چقدر ما از شهدا فاصله گرفتیم. این مسأله را وقتی
می‌فهمیم که احساس می‌کنیم دلم کمی زلال‌تر از ساعتی قبل شده
است.

والسلام
قم - ۱۱/۶/۲۴